

داستان‌های کوتاه نمایشی



کانون ترویج کتاب و کتابخوانی

مهر

شماره پست ۳۳۱

فهرست

۱	۱. بترس، نترس
۲	۲. این دیگه چیه؟
۵	۳. لاک پشت پرنده
۶	۴. هفتمی کو؟
۷	۵. درخت خوب و مهربان
۹	۶. بگومگوی تنقلات
۱۱	۷. گنجشک و پنبه‌دانه
۱۳	۸. آقا خروسه
۱۴	۹. خیاط چپکی دوز
۱۶	۱۰. قرقره‌ی زرد
۱۷	۱۱. عروسک
۱۸	۱۲. خواب زمستانی
۱۹	۱۳. برفی گرسنه بود
۲۱	۱۴. به دنبال هویج
۲۳	۱۵. نهنگ من را خورد
۲۴	۱۶. دوستی
۲۶	۱۷. که چی بشه؟



بترس! بترس!

مجید راستی

(بچه‌ها هر جا لازم بود می‌توانید غش غش بخندید!)

نمایش دو نفره

اولی: من توی جنگل می‌گشتم. یک مار دیدم به چه گندگی! راه می‌رفت و فیش و فیش می‌کرد، این طوری: (کج و راست راه می‌رود. دستش را به چپ و راست حرکت می‌دهد و فیش فیش می‌کند.)

دومی: ترسیدی؟

اولی (با تعجب): نه، نترسیدم!

دومی: منم یک روباه وحشی دیدم. دم چاقالو داشت، قدّ صندلی! دنبالم دوید. این طوری: (می‌دود و دمش را تکان تکان می‌دهد.)

دومی (با تعجب): نه که نترسیدم!

اولی: این که چیزی نیست. من یک گوریل گنده دیدم! گوم گوم می‌کرد. بین، این طوری: (قدم‌های بلند بر می‌دارد. آرام به سینه‌اش می‌کوبد و گوم گوم می‌کند.)

دومی: ترسیدی؟

اولی (با تعجب): نه، نترسیدم!

دومی: تازه من یک درخت دیدم. بزرگ و شاخ شاخی بود. خواستم از آن بالا بروم. یک مرتبه فهمیدم درخت، درخت نبود. شاخ‌های گوزن بود!

اولی: ترسیدی؟

دومی (با تعجب): نه که نترسیدم!

اولی: حالا اگر یک شیر گنده بینی چی! از آن می‌ترسی؟ (می‌غرّد و پنجه‌هایش را نشان می‌دهد. یک نفر هم در نقش شیر وارد می‌شود می‌غرّد و به هوا پنجه می‌کشد.)

دومی (با تعجب و ترس): زود باش فرار کن. این طوری: (فرار می‌کند.)

اولی (با تعجب): فرار نکن! من که ترسناک نیستم. (او پشتش به شیر است و می‌خندد. یک مرتبه صدای غرّش می‌شنود. برمی‌گردد و شیر را می‌بیند. وحشت می‌کند.) شیر دیدم! زود باش فرار کن! شیر شیر...! (او فرار می‌کند و شیر به دنبالش می‌دود.)



این دیگه چیه؟

محمد رضا شمسی

بازیگرها: شش نفر به جای درخت، جوجه کلاغ، موش، قورباغه، جوجه، کلاغ درخت، گوشه‌ی صحنه است. کنار درخت، جوجه کلاغ گوله شده. موش و قورباغه و جوجه وارد می‌شوند.

موش (دور جوجه کلاغ می‌چرخد): جیر جیر... جیر جیر، این دیگه چیه، چه جوریه، چه شکلیه؟

جوجه (دور جوجه کلاغ می‌چرخد): جیک جیک... جیک جیک، چرا می‌لرزد تیک تیک تیک؟

قورباغه (دور جوجه کلاغ می‌چرخد): قور قور قور، بلا شود دور! **موش و جوجه و قورباغه**: آهای، آهای ... کمک، کمک...

کلاغ بال بال زنان وارد می‌شود. به طرف جوجه‌اش می‌دود. او را بغل می‌کند و نازش می‌کند.

کلاغ: عزیزک من، کلاغک من، قارقارک من! نترسی‌ها، نلرزی‌ها، من اینجا هستم. **موش و جوجه و قورباغه** (با خوش‌حالی تند و تند با هم حرف می‌زنند): جیر جیر جیر، قور قور قور، جیک جیک جیک...

کلاغ (به موش): قارقار... قارقار، ممنون آقا موشه! تشکر می‌کنم که خبرم کردید. **موش** (با خنده): جیر جیر... جیر جیر. قابلی نداشت.

کلاغ (به قورباغه): قار قار... قارقار، ممنون آقا قورباغه! تشکر می‌کنم که مواظبش بودید.

قورباغه (لبخند می‌زند): قور قور... قور قور، قابلی نداشت.

کلاغ (به جوجه): قار قار... قارقار، ممنون جوجه جان! تشکر می‌کنم که کنارش بودید. **جوجه**: جیک جیک... جیک جیک. قابلی نداشت.

همه دست هم را می‌گیرند و خوشحال و خندان می‌چرخند و هر کدام از گوشه‌ای بیرون می‌روند.



لاک پشت پرنده

حسن دولت آبادی

وسایل لازم:

عروسک‌ها یا صورتک‌های لاک‌پشت و مرغابی‌ها

نقش‌ها:

* سه نفر با گرفتن عروسک یا صورتک هر یک از این حیوانات، به جای آن‌ها بازی می‌کنند.

* یک نفر راوی است. چند نفر نشسته در کلاس هم به جای مردم سخن می‌گویند.

مکان اجرا:

کلاس درس یا سالن مدرسه

صدای گریه‌ی لاک‌پشت شنیده می‌شود. مرغابی ۱ و مرغابی ۲ وارد می‌شوند.

مرغابی ۱: کی داره گریه می‌کنه؟

مرغابی ۲: غیر از من و تو و دوست عزیز ما لاک‌پشت که کس دیگه‌ای تو این مرداب زندگی نمی‌کنه!

مرغابی ۱: (به طرف لاک‌پشت می‌رود.) دوست عزیز من، چرا گریه می‌کنی؟

لاک‌پشت: وقتی با هم حرف می‌زدید، شنیدم که گفتید می‌خواهید از این مرداب برید.

مرغابی ۲: لاک‌پشت عزیز، این مرداب خشک شده! مرغابی که نمی‌تونه بدون آب زندگی کنه.

لاک‌پشت: پس من چی؟ می‌خواهید دوست خودتون رو تنها بگذارید؟

مرغابی ۱: چاره‌ای نداریم. دل ما حتماً برای تو تنگ میشه. یه رودخانه پیدا کردیم و باید بریم اونجا.

لاک‌پشت: منم می‌خوام با شما بیام، می‌خوام با شما بیام.

مرغابی ۱: چطوری؟ تو که نمی‌تونی پرواز کنی!



مرغابی ۲: دلم نمی‌خواد لاک پشت رو تنها بگذاریم!

مرغابی ۱: منم دلم نمی‌خواد، ولی چاره‌ای نداریم.

مرغابی ۲: ما می‌تونیم لاک پشت رو با خودمون ببریم.

لاک پشت: وای! پس من با شما میام، میام؟

مرغابی ۱: چطوری؟

مرغابی ۲: به این چوب نگاه کن.

مرغابی ۱: خب؟

مرغابی ۲: لاک پشت می‌تونه وسط این چوب رو با دندوناش محکم نگه

داره.

لاک پشت: می‌تونم. می‌تونم.

مرغابی ۲: ما هم دو سر چوب رو با نوکمون محکم نگه می‌داریم.

مرغابی ۱: بعدش چی می‌شه؟

مرغابی ۲: اونوقت به طرف رودخانه پرواز می‌کنیم.

مرغابی ۱: و دوست عزیزمون لاک پشت رو هم با خودمون می‌بریم.

لاک پشت: عالیه، عالیه! ما بازم با هم زندگی می‌کنیم.

مرغابی ۲: بله. اما این کار یه شرط داره.

لاک پشت: هر شرطی باشه قبول می‌کنم.

مرغابی ۲: اگر مردم به پرواز کردن ما نگاه کردند و حرف زدند، نباید

دهان باز کنی و جواب بدی.

لاک پشت: چرا؟

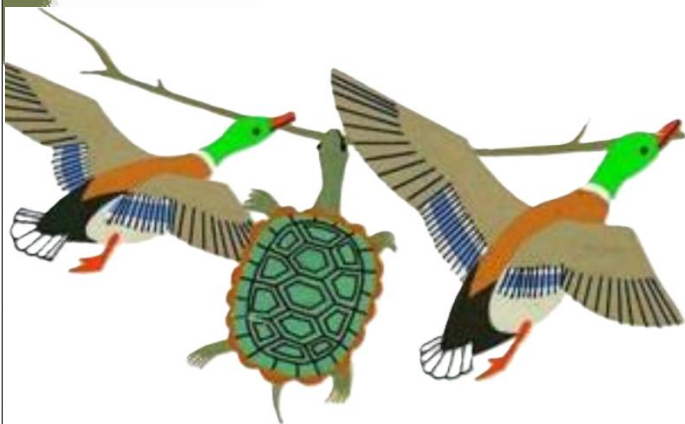
مرغابی ۱: چون اگه دهانت رو باز کنی و جواب بدی،

رها می‌شی و از آسمان به زمین می‌افتی.

لاک پشت: قبوله من اصلاً حرف نمی‌زنم.

مرغابی ۲: قول می‌دی؟

لاک پشت: بله قول می‌دم.



مرغابی ۱: پس پرواز می‌کنیم. (نوآموزانی که نقش لاک‌پشت و مرغابی را بازی می‌کنند با کمک دست چوب را روی دهان عروسک‌ها یا صورتک‌ها قرار می‌دهند. سپس از میان نوآموزانی که در کلاس نشسته‌اند عبور می‌کنند.)

تماشاگر ۱: نگاه کنید، خیلی عجیبه!

تماشاگر ۲: لاک‌پشت پرواز می‌کنه!

تماشاگر ۳: پرواز، یک پرواز عجیب!

تماشاگر ۴: ببینید، لاک‌پشت وسط چوب رو گرفته.

راوی: لاک‌پشت که خیلی عصبانی شده بود و دلش می‌خواست جواب مردم رو بده، تحمل نکرد و جواب داد.

لاک‌پشت: چه کار به کار ما دارید؟ اگر می‌تونید شما هم پرواز کنید. (صورتک یا عروسک لاک‌پشت از چوب جدا می‌شود. مرغابی‌ها به پرواز خود ادامه می‌دهند.)

راوی: لاک‌پشت، قولی رو که داده بود، فراموش کرد. برای همین از آسمان به زمین افتاد. این عاقبت کسی است که دهانش رو بی‌موقع باز کنه. مرغابی‌ها هم که چاره‌ای نداشتند، برای رسیدن به رودخانه پرواز کردند و از آنجا دور شدند.



هفتمی کو؟

مهری ماهوتی

بازیگران: بهارک و هفت نفر به جای هفت سین سیر، سرکه، سبزه، سنبل، سنجد، سیب و سگه کنار هم نشسته‌اند.

سین‌ها (خودشان را به چپ و راست تکان می‌دهند و می‌خوانند): تیک تاک... تیک تاک...

بهارک (وارد می‌شود. دور سین‌ها می‌چرخد): الان سال تحویل می‌شود! همه چیز آماده است؟ هر هفت تا سین حاضرند؟

سین‌ها (با هم): بله... **بهارک**: بگذارید بشمارتان، بینم کسی غایب نباشد.

سیب (جلو می‌پرد): من بشمارم؟ من بشمارم؟

بهارک (با خنده): خیلی خُب، تو بشمار!

سیب (دور بقیه‌ی سین‌ها می‌چرخد و می‌شمارد): سنجد کوچولو، سین اول. سرکه‌ی

خوشبو، سین دوم. سنبل خوش رنگ و رو، سومی. سبزه‌ی قشنگ، چهارمی. سیر،

پنجمی. سگه‌ی قلقلی، ششمی. پس هفتمی کو؟

سیر (جلو می‌آید): اشتباه شمردی. من بشمارم؟

بهارک: بشمار بینم!

هر یک از سین‌ها یکی یکی، بقیه را می‌شمارد و آخر کار می‌پرسد، پس هفتمی کو؟

سرکه (با ناراحتی): حالا چه کار کنیم؟ الان سال تحویل می‌شود و یک سین کم است.

بهارک: بگذارید من هم یک بار شما را بشمارم.

سین‌ها: بشمار... ما را بشمار! بشمار... ما را بشمار!

بهارک: سیر، یک. سیب گل‌گلی، دو. سرکه، سه. سبزه‌ی قشنگ،

چهار. سنبل خوشبو، پنج. سنجد کوچولو، شش. سگه‌ی قلقلی، هفت.

سین‌ها: هورا!... درست شد، درست شد ما هفت تاییم، همه این جاییم.

بهارک: الان سال تحویل می‌شود. همه آماده باشید!

سین‌ها: تیک، تاک... تیک، تاک...

بهارک (با خوشحالی): سال نو شد. عید شد. عید همه مبارک!

سین‌ها: مبارک... مبارک!



درخت خوب و مهربان

سودابه احمدی

درخت بزرگی وسط صحنه است. لانه‌ی پرنده‌ای روی شاخه‌اش قرار دارد. یک نفر که پشت درخت پنهان شده، یک پرنده‌ی عروسکی را می‌گرداند. صدای آواز پرندگان پخش می‌شود. درخت شاخه‌هایش را به آرامی تکان می‌دهد و لبخند می‌زند. کودک وارد صحنه می‌شود. دور درخت می‌چرخد و رو به تماشاچی‌ها آواز می‌خواند.

کودک (اول): سال گذشته نهالی کاشتم. نهال من شد، پر از جوانه. روی شاخه‌هایش ساخت، پرنده لانه. ریشه‌ها در خاک، شاخه‌ها در باد. قد کشید و شد، شاد شاد شاد. **درخت:** من یک درخت هستم. بلند و سبز هستم. تو خاک ریشه دارم. رو شاخه میوه دارم. پاک می‌کنم هوا را. شاد می‌کنم شما را.

کودک و درخت با هم می‌خندند و پرنده روی شاخه‌ها تکان می‌خورد. صدای آواز اوج می‌گیرد. از سمت چپ صحنه یک ارّه وارد می‌شود. (یکی از بچه‌ها می‌تواند روی مقوای ضخیم نقاشی ارّه‌ی بزرگی را بکشد و برای آن چشم و ابروی عصبانی بگذارد. آن را در دست بگیرد و نقش ارّه را بازی کند).

ارّه: قیژژژژژژژژژژ! (با صدای قیژ قیژ پاهایش را به زمین می‌کوبد) منم یک ارّه‌ی تیز! با دندان‌های نوک‌تیز! قیژژژژژژژژژژ قیژژژژژژژژژژ قیژژژژژژژژژژ! من می‌برم چوب‌ها را! می‌برم درخت‌ها را قیژژژژژژژژژژ قیژژژژژژژژژژ!

درخت: وای خدا! کمک... کمک! از دست این دشمن بد! می‌خواد من را ببرد!
کودک: (جلوی درخت می‌ایستد) جلو نیا ارّه. درخت زیبا دوست ماست.

ارّه: هاهاها! دوست کیه؟! این حرف‌ها چیه؟! منم که زحمت می‌کشم. درخت‌ها را من می‌برم. صندلی و میز می‌سازم. درخت یعنی چوب! چوب! همین! چوب! قیژژژژژژژژژژ!

قیژژژژژژژژژژ!

پرنده: صدای ارّه، چه بد است! خانه‌ی من در خطر است! اگر درختی نباشد، پرنده لانه ندارد! (گریه می‌کند).

ارّه: ساکت... ساکت، پرنده‌ی مزاحم! قیژژژژژژژژژژ قیژژژژژژژژژژ! (می‌خواهد به طرف درخت حمله کند که درخت فریاد می‌کشد

و کودک جلوی او را می‌گیرد.) برو کنار ای بچه! درخت می‌خواهی چی کار؟

کودک: (دست‌هایش را برای دفاع از درخت باز می‌کند.) آی بچه‌ها کمک کمک! درخت ما در خطر است!

(دو بچه‌ی دیگر از دو طرف صحنه وارد می‌شوند.)

بچه‌ها: چی شده؟

کودک: ما طرفدار درختیم. من می‌خواهم هر روز توی سایه‌اش بنشینم.



کودک دوّم: من هم می‌خواهم از میوه‌های خوش‌مزه‌ی درخت بخورم.

کودک سوّم: (سرفه می‌کند) اگر درخت نباشد، زمین چطور نفس بکشد؟

(بچه‌ها دست به دست هم می‌دهند و با هم می‌خوانند.)

بچه‌ها: باید بماند درخت زیبا، باید بماند سبز و پابرجا. میوه و سایه دارد درختم،

برگ‌های سبز دارد درختم. شش زمین است درخت زیبا، هوا تمیز است با درخت ما.

(بچه‌ها دست در دست هم، قدم‌به‌قدم به سمت ارّه جلو می‌آیند و او را عقب می‌رانند.)

ارّه (با حالت مسخره کردن): چه حرف‌ها! قیژژژژژژژژ قیژژژژژژژژ! درخت و

برگ و سایه، درخت خیلی زیاد است! قیژژژژژژژژ قیژژژژژژژژ! بگذارید ارّه کنم!

در و تخته بسازم! قیژژژژژژژژ قیژژژژژژژژ!

کودک: آی ارّه‌ی ناقلا، زودی برو از اینجا.

کودک دوّم: درخت دوست ماست. دوست همه‌ی بچه‌هاست.

کودک سوّم: درخت باید زیاد بشه، نمی‌گذاریم ارّه بشه.

بچه‌ها ارّه را دنبال می‌کنند و او قیژژژژژژژژ قیژژژژژژژژکنان فرار می‌کند و از

صحنه خارج می‌شود. آهنگ شادی پخش می‌شود. بچه‌ها دست می‌زنند و دور درخت

می‌چرخند. درخت شاخه‌هایش را تکان می‌دهد. پرنده بالا و پایین می‌پرد و صدای

آوازش را با آهنگی که پخش می‌شود همراه می‌کند.

بچه‌ها: خداجونم درخت‌ها را نگاه‌دار. مواظب ریشه و برگشان باش. باد که می‌آید،

خودت تو گوشش بگو با همه‌ی درخت‌ها مهربان باش.

پرنده: بیاید همه با هم درخت بکاریم. درخت‌های زیاد و سبز و زیبا. بیاید که دنیا را

تبدیل کنیم، به باغی از میوه‌ها و سایه‌ها.



بگومگوی تنقلات

الهیہ ایزدی لای بیدی

در جلسہی بگو مگو، کتاب قاضی شدہ است و دفتر ہم کمک قاضی، چیپس، پفک، نوشابہ و کیک ہم باید سؤالها را جواب بدهند. کشمش، نخودچی، انجیر خشک و بادام ہم از دست آنها شاکی هستند. چند پزشک و دندان‌پزشک ہم آنجا هستند.

قاضی کتاب (صدای کوییدہ شدن چکش به میز): همه ساکت باشید!

دفتر: نوشابہ، کیک، چیپس و پفک بلند شوند لطفاً. شما با ظاہر پر زرق و برق و تبلیغات زیاد، بچہ‌ها را فریب داده‌اید و شکمشان را با موادی که ارزش غذایی ندارند، پر کرده‌اید. آیا می‌توانید از خودتان دفاع کنید؟



چیپس: من که سبب زمینی هستم! فقط کمی نمک و روغن سرخ‌شده دارم. گناہ من چیست که بچہ‌ها بیشتر دوستم دارند؟
نوشابہ: من ہم ترکیب آب، گاز، شکر و رنگ مجاز خوراکی هستم؛ ہم خنک و ہم شیرین. بچہ‌ها از گاز و حباب‌هایم خیلی خوششان می‌آید.
من بی‌گناہم!



دفتر: ولی شما نہ تنها ارزش غذایی ندارید، ضرر ہم دارید.
انجیر خشک: آقای قاضی! بچہ‌ها به جای خوردن ما که خشکبار و تنقلات

سالم هستیم، این چیزهای غیر سالم را می‌خورند. این طوری ہم مریض می‌شوند و ہم چاق.

کشمش: بلہ. اگر ما را بخورند، ہم به بدنشان ویتامین می‌رسانیم و ہم سالم می‌مانند. من و آقای نخودچی در کنار ہم خیلی خوش‌مزه هستیم.

کیک: مگر می‌شود مهمانی‌ها بدون کیک باشد؟ ما روی لب‌های بچہ‌ها خندہ می‌آوریم.

پفک: من اصلاً وزنی ندارم. خیلی سبک هستم، مثل پَرکاه! بچہ‌ها موقع تماشای تلویزیون ما را می‌خورند و به آنها خوش می‌گذرد.



بادام: ولی شما پر از شکر، چربی و رنگ‌های مصنوعی هستید که باعث بیماری می‌شوند. ما ویتامین داریم و برای سلامت بچه‌ها مفیدیم.

پزشک: من کلی آزمایش از بچه‌ها دارم که با خوردن زیاد شما مریض شده‌اند.

دندان‌پزشک: بله، من هم کلی عکس‌دندانی از بچه‌ها دارم که با خوردن



شما، دندان‌هایشان پوسیده و خراب شده‌اند.

قاضی: بسیار خب... حکم نهایی را اعلام می‌کنم. برگ سب زمینی (چیپس)، پفک،

نوشابه و کیک باید قول بدهند از این به بعد کمتر بروند پیش بچه‌ها. فقط بعضی وقت‌ها، مثل تولد یا عید می‌توانند این کار را بکنند. این طوری بچه‌ها هم مریض نمی‌شوند. خشکبارهای مقوی هم باید بیشتر بروند توی جیب و کیف بچه‌ها.

دفتر: آقای قاضی باید بوفه‌های مدرسه‌ای را هم متهم کنیم. آن‌ها نباید چیزهای ناسالم بفروشند!

قاضی: دادگاه بعدی مربوط به بوفه‌هاست. به حساب آن‌ها هم می‌رسیم!



گنجشک و پنبه دانه

افسانه شعیان نژاد

بازیگرها: گنجشک، عمو پنبه‌زن، خاله نخ‌ریس، خاله باف‌بافی.

گنجشک دور صحنه می‌چرخد و جیک جیک می‌خواند.

گنجشک: باید دنبال دانه بگردم. دانه پیدا کنم. بخورم و سیر بشوم.

گنجشک، یک دفعه پنبه دانه‌ای روی زمین پیدا می‌کند. آن را بر می‌دارد.

گنجشک: به‌به! باید آن را ببرم پیش عمو پنبه‌زن.

گنجشک صحنه را دور می‌زند به طرف پنبه‌زن می‌رود.

گنجشک: عمو پنبه‌زن.

عمو پنبه‌زن: بله.

گنجشک: این پنبه را بگیر و بزن.

عمو پنبه‌زن، پنبه را می‌گیرد. آن را می‌زند. آن را به گنجشک می‌دهد.

گنجشک: به! چه سفید و قشنگ شد! حالا باید بروم پیش خاله نخ‌ریس.

گنجشک، دور صحنه می‌چرخد. به نخ‌ریس می‌رسد.

گنجشک: خاله نخ‌ریسی، این را می‌ریسی؟

خاله نخ‌ریس: بله، می‌ریسم.

خاله نخ‌ریس پنبه را می‌گیرد. آن را می‌ریسد. نخ می‌کند، به گنجشک

می‌دهد.

گنجشک: به‌به! چه نخ. حالا باید بروم پیش خاله باف‌بافی.

گنجشک به طرف خاله باف‌بافی می‌رود.

گنجشک: خاله باف‌بافی، با این نخ صاف، شال و کلاه برام بباف.

خاله باف‌بافی نخ را می‌گیرد. شروع به بافتن می‌کند. گنجشک راه می‌رود و فکر می‌کند. یک دفعه به طرف

خاله باف‌بافی برمی‌گردد.

گنجشک: نه، کلاه نباف. لباس نباف. یک طناب بباف.



خاله باف بافی طناب را می‌بافد. آن را به گنجشک می‌دهد.

گنجشک: به، چه قشنگ و مُحکم است.

گنجشک، طناب را به وسط صحنه می‌آورد. با شادی دوستانش را صدا می‌کند.

گنجشک: آی دوستان خوب!...

همه با هم: بعله...

گنجشک: می‌آیید با هم بازی کنیم؟

همه با هم: بعله، می‌آییم.

عمو پنبه‌زن، خاله نخ‌ریس، خاله باف بافی و گنجشک.

گنجشک: شال و کلاه ندارم، لباس ماه ندارم. نه این دارم، نه آن دارم. اما

دوستانی مهربان دارم.



آقا خروسه

مجید راستی

قصه گو: صبح زود بود. آقا خروسه از لانه بیرون دوید. خواست بخواند که کلاغه آمد.

کلاغه: قار قار، سلام خروسی!

آقا خروسه: چرا بیدار شدی؟ من که هنوز نخوانده‌ام.

قصه گو: آقا خروسه قهر کرد و رویش را از کلاغه برگرداند. خرگوش آمد.

خرگوش: هوچ هوچ، سلام خروسی!

آقا خروسه: تو چرا بیدار شدی؟ من که هنوز نخوانده‌ام. دیگر برایتان آواز نمی‌خوانم.

دیگر بیدارتان نمی‌کنم.

بزغاله (می‌آید): بع بع، سلام خروسی!

آقا خروسه: تو هم که بیداری! من که هنوز نخوانده‌ام. چرا بیدار شده‌اید؟ ناراحتم

کردید. با همه‌تان قهرم.

کلاغه: آقا خروسه، ناراحت نباش. قهر نباش.

خرگوش: ما فقط امروز سحر خیز شده‌ایم.

آقا خروسه: یعنی من سحر خیز نیستم؟

بزغاله: تو که همیشه سحر خیزی؛ فقط دیشب که خیلی دیر خوابیدی، خواب ماندی.

همه با هم: پس ما مثلاً می‌خوابیم، بیدارمان کن!

قصه گو: همه چشم‌هایشان را بستند، یعنی که خوابند. آقا خروسه زیر چشمی آن‌ها را

نگاه کرد.

آقا خروسه: یعنی حالا بخوانم؟

همه با هم: بخوان. بخوان!

قصه گو: خروسه تندی پرید روی پرچین و خواند.

آقا خروسه: قوقولی قوقو، بیدار شوید! قوقولی قوقو، مشغول کار و بار شوید!

قصه گو: آن وقت همه بیدار شدند.



خیاط چپکی دوز

ارغوان غلامی

بازیگران: خیاط، پدر و پسرش

وسيله‌های صحنه: چرخ خیاطی، یک متر، یک پیراهن خیلی بزرگ، یک کت و شلوار خیلی کوچک. وسایل می‌تواند به شکل نقاشی یا کاغذی باشد. مغازه‌ی خیاطی، پسر با پدرش به خیاطی می‌رود. آقای خیاط عینک گرد به چشم زده است و با چرخ خیاطی کار می‌کند.

پدر: سلام خیاط جان! آمده‌ایم برای من و پسرم لباس بدوزی. برای مهمانی می‌خواهیم.

خیاط (دستش را می‌گذارد پشت گوشش): هان؟

پدر (کمی بلندتر): خیاط جان! یک کت و شلوار برای خودم می‌خواهم، یک پیراهن هم برای پسرم می‌خواهم.

خیاط: هان؟ چی؟ بلندتر بگو نمی‌شنوم.

پدر (داد می‌زند): یک کت و شلوار آبی برای خودم، یک پیراهن زرد برای پسرم.

خیاط: حُب. باشد. چرا داد می‌زنی؟ بیا بید اندازه‌هایتان را بگیرم.

خیاط با یک متر اندازه‌های پدر و پسر را می‌گیرد. پدر و پسر خوشحال می‌روند.

مغازه‌ی خیاطی، هفته‌ی بعد. پدر و پسر برای گرفتن لباسشان، به خیاطی آمده‌اند.

پدر: سلام خیاط جان، لباسمان حاضر است؟

خیاط: هان؟

پدر (بلندتر از قبل می‌گوید): می‌گوییم... لباسمان... حاضر است؟

خیاط: ای بابا چرا داد می‌زنی؟ بله، حاضر است.



خیاط از توی کیسه یک کت و شلوار کوچک به پسر می‌دهد. بعد هم یک پیراهن بزرگ به پدر می‌دهد.

پدر و پسر با تعجب نگاه می‌کنند.

پدر: من که پیراهن زرد نمی‌خواستم. کت و شلوار می‌خواستم.

پسر: من که کت و شلوار آبی نمی‌خواستم. من پیراهن زرد خودم را می‌خواستم. **خیاط:** هان؟

پدر و پسر (باهم): ما که این‌ها را نمی‌خواستیم. درست برعکسش را می‌خواستیم.

خیاط: چی چی را نبستید؟

پدر و پسر (با صدای خیلی بلند): برعکس... چپکی... چپکی اش را می‌خواستیم.

خیاط: چی؟ به من می‌گویید، چپکی؟ اصلاً همین است که هست.

پدر و پسر با ناراحتی به هم نگاه می‌کنند.

پدر (با ناراحتی): حالا چی کار کنیم؟

پسر کمی فکر می‌کند.

پسر: فهمیدم. (روبه خیاط): خیاط جان، من یک کت و شلوار می‌خواهم. پدرم هم یک پیراهن.

خیاط: هان؟

پسر (بلندتر و با خنده): یک کت و شلوار آبی برای خودم، یک پیراهن زرد برای بابام.

خیاط: ای بابا، فهمیدم... چه قدر داد می‌زنید!

خیاط با زحمت بلند می‌شود و اندازه‌های پدر و پسر را می‌گیرد.

خیاط (یواش): یک پیراهن زرد برای این یکی، یک کت و شلوار آبی برای آن یکی.



قرقره‌ی زرد

افسانه شعبان نژاد

قصه‌گو: قرقره از توی سبد بیرون اومد، گفت، بانخ‌های زردم، دنبال کار می‌گردم.

قرقره: این نخ و این سوزنه. موقع کار منه.

قصه‌گو: از اون بالا، آسمون، نگاهش افتاد به اون.

آسمون: یه خورشید زیبا بدوز. این بالا بالاها بدوز.

قرقره: خورشید زرد و زیبا، مال شما، بفرما. کارم چیه؟ دوخت و دوز. تاریکی رفت و شد روز.

قصه‌گو: زنبوره روی گل بود. تپل بود. رو دامنش گل نبود. قرقره رو دید و پرید زود زود.

زنبور: زنبور وز وزی منم. یه گل بدوز رو دامنم.

قرقره: این نخ و سوزنه. موقع کار منه. یک گل زرد و زیبا. مال شما، بفرما. یک گل زیبا دوختم. تنهای تنها دوختم.

قصه‌گو: درخته بود و غصه‌هاش. میوه نداشت رو شاخه‌هاش. شاخه‌هاشو تکون داد. به قرقره نشون داد.

درخت: قرقره جون، سلام سلام! یه سیب زرد، گلدوزی کن، رو شاخه‌هام.

قرقره: این نخ و این سوزنه، موقع کار منه. یه سیب زرد و زیبا، مال شما، بفرما. من سیب زرد قلقلی رو دوختم. این سیب زرد لپ گلی رو دوختم.

قصه‌گو: از اون بالا باز آسمون، دید که می‌آد قرقره‌مون.

آسمون: چه خوب، چه خوب، باز اومدی! ستاره دوختن بلدی؟ ستاره‌های پولکی، اینجا بدوز یواشکی.

قرقره: این نخ و این سوزنه، موقع کار منه. ستاره‌های ریز و زرد و زیبا، مال شما،

بفرما. یه عالمه ستاره دوختم، آخ جون! شب شد و تاریک شده باز آسمون.

قصه‌گو: قرقره هی ستاره دوخت و شب اومد. دوید و رفت توی سبد.



عروسک

افسانه شعبان نژاد

قصه گو: عروسکه به گوشه، وای! جا مونده بود. تنهای تنها مونده بود. گریه می کرد اوهو اوهو. حالا نگو و کی بگو. کلاغه نشست کنارش. کاری نداشت به کارش.

کلاغه: خونه‌ی من اون بالاست. رو شاخه‌ی درختاست. بیا و مهمونم شو. عزیزتر از جونم شو.

عروسک: روی شاخه‌ی درخته؟ وای خاله خیلی سخته! قربون خاله جونم! همین جا من میمونم.

قصه گو: موشی نشست کنارش. کاری نداشت به کارش.

موشی: خونه‌ی من همینه. این جا زیرِ زمینه. بیا و مهمونم شو. عزیزتر از جونم شو.

عروسک: زیر زمین تاریکه. راه خونه‌ت باریکه. قربون خاله جونم! همین جا من میمونم.

قصه گو: ماهیه از توی آب، سرک کشید شالاپ شاپ. پیشی نشست کنارش. کاری نداشت به کارش.

ماهی: به خونه دارم توی آب. بیا و اینجا بخواب.

عروسک: خیس می شه پیراهن و کفش و موهام. بهتره اون جا نیام. قربون خاله جونم! همین جا من میمونم.

قصه گو: پیشی نشست کنارش، کاری نداشت به کارش.

پیشی: می گیرمت با دندونم. می برمت تو خونه‌ای که مهمونم. اونجا به دختر کوچولو

نشسته. خیلی دلش شکسته. عروسکش گم شده تو خیابون. تو می تونی دوست بشی با من و اون.

عروسک: پیشی منو زودی به اون جا ببر. یواش نرو، پایین و بالا پیر.

قصه گو: پیشی، عروسک رو گرفت به دندون. رفتن از اونجا زودی شاد و خندون.



خواب زمستانی

محمد رضا شمسی

قصه گو: سلام بچه‌ها، فکر می‌کنید قصه‌ی نمایش امروز ما چی هست. نمی‌دانید؟

(مکث) پس برویم پیش عجیب و غریب. انگار قصه‌ی پروانه است.

(قصه گو به طرف عجیب و غریب می‌رود)

قصه گو: باز چی شده؟

عجیب (با غصه): حالش خیلی بد است. باید زودتر ببریمش دکتر.

غریب: باید به اورژانس خبر بدهیم.

قصه گو: اورژانس؟ برای کی؟

عجیب: برای این پروانه. حالش بد شده. مریض شده. باید

ببریمش پیش دکتر.

قصه گو: بگذارید ببینم... نه حالش بد نیست. نگران نباشید. فقط

خوابیده و تا زمستان تمام نشود، از خواب بیدار نمی‌شود.

عجیب: چرا؟

قصه گو: به خواب زمستانی رفته، پروانه و کفشدوزک نمی‌توانند سرمای زمستان را

تحمل کنند. تمام زمستان را می‌خوابند.

عجیب: خوش به حالشان! چه قدر می‌خوابند!

قصه گو: البته این با خواب معمولی فرق دارد.

غریب: چه فرقی؟

قصه گو: فرقی این است که دمای بدن آن‌ها پایین می‌آید و آرام آرام نفس می‌کشند.

این طوری نیروی زیادی لازم ندارند و گرسنه نمی‌شوند.

غریب: چه خوب! (با عجیب راه می‌افتند).

قصه گو: کجا؟

غریب: می‌رویم پروانه را بگذاریم سر جایش و بعد هم سر جایمان دراز بکشیم و لالا کنیم.

عجیب: می‌خواهیم تمام زمستان را بخوابیم. چون ما هم عجیب و غریب زمستان خوابیم. (هر سه می‌خندند).



برفی گرسنه بود

منوچهر اکبرلو

قصه گو: یکی بود یکی نبود. مامان برّه رفته بود شاخش را تیز کند. برای برّه‌اش، برفی هم علف بیاورد، اما، برفی خیلی گرسنه بود. نمی‌توانست صبر کند. برای همین راه افتاد تا خودش غذا پیدا کند. رفت تا رسید به خانم مرغه.

برفی: سلام خانم مرغه، من گرسنه‌ام! به من غذا می‌دهی؟

خانم مرغه: می‌دهم. می‌دهم. غذا می‌دهم.

قصه گو: خانم مرغه یک دانه کرم به برفی داد. اما برفی کرم را نخورد.

برفی: خانم مرغه دست شما درد نکند، اما من کرم نمی‌خورم.

قصه گو: برفی این را گفت و رفت پیش آقا سگه.

برفی: سلام آقا سگه، من گرسنه‌ام. به من غذا می‌دهی؟

آقا سگه: مگر مادرت به تو غذا نداده؟

برفی: رفته برایم علف تازه بیاورد و هنوز نیامده،

اما من خیلی گرسنه‌ام. به من غذا می‌دهی؟

آقا سگه: می‌دهم. می‌دهم. غذا می‌دهم.

قصه گو: آقا سگه یک تگه استخوان به برفی داد.

اما برفی استخوان را نخورد.

برفی: آقا سگه، دست شما درد نکند. من استخوان نمی‌خورم.

قصه گو: برفی حواسش نبود که خیلی از خانه دور شده است. یک مرتبه صدایی شنید، صدای گرگه بود! **گرگ:**

هه هه هه! فهمیدم گرسنه‌ای، دنبالت آمدم. با من بیا تا به تو علف تازه بدهم.

برفی: راست می‌گویی؟ چه خوب!

گرگ: هه هه هه! بی صدا دنبالم بیا.



قصه گو: چه بلایی می‌خواست سر برفی بیاید؟ برفی می‌خواست با گرگه
برود که یک مرتبه مامان برفی با شاخ‌های تیز و سبِدِ پُر از علف تازه‌اش
از راه رسید.

مامان برفی: بچه‌ام را گول می‌زنی؟ به همین

خیال باش!

قصه گو: مامان برفی با شاخ‌های تیزش به

طرف گرگه حمله کرد.

گرگ: وای نه! فرار...

قصه گو: گرگه از شاخ‌های تیز مامان

برفی ترسید. تندی فرار کرد و رفت. برفی هم

خوش‌حال و خندان همراه مامانش با سبِدِ پُر از علف تازه به طرف خانه
رفتند.





به دنبال هویج

منوچهر اکبرلو

قصه گو: یکی بود، یکی نبود. یک خرگوش بود که با بچه‌اش خرگوش کوچولو زندگی می‌کرد. یک روز خرگوش کوچولو سرما خورد. خانم خرگوشه تصمیم گرفت یک سوپ خوش‌مزه برایش درست کند؛ اما دید که توی خانه هویج ندارد. راه افتاد و رفت دنبال هویج. کمی که رفت رسید به میمونه.

میمون: سلام، سلام خرگوشه. من این بالا هستم؛ این گوشه.

قصه گو: خرگوش هم سلام کرد و گفت که دنبال هویج می‌گردد؛ اما میمون که هویج نداشت، گردو داشت.

میمون: گردو دارم، سه دانه، همین‌جا توی لانه.

یکی، دوتا و سه‌تا، خرگوش خانم بفرما!

قصه گو: خرگوش از میمون تشکر کرد. گردوها را گرفت و رفت؛ ولی او که گردو نمی‌خواست. تصمیم گرفت آن‌ها را به سنجاب بدهد.

خرگوش: به به... هوا آفتابه! سلام، سلام سنجابه! بیا بیرون از لانه، گردو دارم سه دانه، یکی دوتا و سه‌تا، سنجاب خانم بفرما.

قصه گو: سنجاب با خوش‌حالی گردوها را گرفت.

سنجاب: دست شما درد نکند، خرگوشه، می‌گذارمش این گوشه. من هم چهار تا سیب دارم، الآن برایت می‌آورم.

قصه گو: بله، چهار تا سیب. این یکی، این دو تا، این سه‌تا، این هم چهار تا.

خرگوش سیب‌ها را گرفت و رفت و رفت، تا رسید به جوجه تیغی.



خرگوش: یک و دو و سه و چهار، جوجه تیغی خاردار!

چند سیب دارم خوش مزه، آبدار و سرخ و تازه.



قصه گو: بعد، چهار تا سیب را داد به جوجه تیغی. این

یکی، این دوتا، این سه تا، این هم چهار تا

سیب آبدار و سرخ و ...

خرگوش: تازه!



جوجه تیغی: دست شما درد نکند خرگوشه،

می گذارمش این گوشه. چه سیب های قشنگی! چه خرگوش

مهربان و زرنگی! پنج تا هویج برای تو، این جواب هدیه ی تو.

قصه گو: جوجه تیغی پنج تا هویج به خرگوش داد. این یکی، این دوتا، این

سه تا، این چهارتا، این هم... **جوجه تیغی:** پنج تا!

قصه گو: بله، پنج تا! خانم خرگوشه خیلی خوشحال شد. از جوجه تیغی تشکر

کرد و به لانه برگشت.

فوری دست به کار شد. یک سوپ خوشمزه پخت و به بچه اش داد. بچه

خرگوشه هم سوپ را تا آخرش خورد تا زود زود خوب شود. خدا کند که

همین طور شود!



نهنگ من را خورد

مجید راستی

بازیگران: صدای نهنگ، بچه اولی، بچه دوّمی
بچه اولی ناراحت روی زمین نشسته است. بچه دوّمی ایستاده است و دیوار را نگاه می‌کند.

اولی: (با ناراحتی) آقا نهنگ من را خورد.

دوّمی: (با ناراحتی) آقا نهنگ من را هم خورد.

اولی: (با صدای بلند) آهای... آقا نهنگ دهانت را باز می‌کنی ما برویم بیرون؟

صدای نهنگ: نه خیر!

(دوّمی محکم به دیوار مشت می‌زند. اولی هم بلند می‌شود و مشت می‌زند.)

اولی: پس ما هم دیوار شکمت را با مشت خراب می‌کنیم.

دوّمی: آقا نهنگ، فکر کردی خیلی زرنگی؟

صدای نهنگ: بله!

اولی: نگاه کن! آقا نهنگ عصبانی شده. دارد تکانمان می‌دهد.

دوّمی: مواظب باش توی آشغال‌های شکمش پرت نشوی!

(اولی و دوّمی چند بار تکان‌تکان می‌خورند. بعد آهسته با هم پیچ می‌کنند و لبخند

می‌زنند.)

اولی: (با صدای بلند) آقا نهنگ، خبر نداری توی دلت چه قدر آشغال جمع شده!

دوّمی: اگر آشغال‌ها بمانند، مریض می‌شوی و می‌میری. می‌خواهی آشغال‌هایت را دور

بریزیم؟

صدای نهنگ: (سرفه می‌کند) آره، آره!

(اولی و دوّمی تند تند آشغال‌های دور و برشان را جمع می‌کنند.)

اولی: (با خوش حالی) ببین، آقا نهنگ دهانش را باز کرد. بدو فرار کنیم.

دوّمی: (با صدای بلند) آقا نهنگ همین جوری دهانت را باز نگه‌دار تا آشغال‌ها را

بیرون بریزیم.

(اولی و دوّمی با خوش حالی می‌دوند.)

صدای اولی و دوّمی: جانمی جان! نجات پیدا کردیم! نجات پیدا کردیم!



دوستی

محمد رضا شمسی

قصه گو: برای این نمایش سه نفر لازم داریم. گلاب، خرگوش می شود. گلی، سنجاب می شود و من هم می شوم روباه. وسایلی هم که لازم داریم یک تکه چوب، صورتک برای روباه و گوش برای خرگوش و سنجاب است. نمایش از جایی شروع می شود که خرگوش و سنجاب با هم بازی می کنند.



سنجاب: از حیوون ها کی گرگه؟ خرگوش کله گنده.

خرگوش: حالا نشونت می دم کی گرگه. الان می گیرمت.

سنجاب: منم فرار می کنم!... آخ افتادم!

(سنجاب پایش به چوب گیر می کند و روی زمین می افتد. خرگوش هم روی او می افتد.)

خرگوش: دیدی گرفتمت. (می خندد)

سنجاب: تقصیر این چوب بود. بهش خوردم افتادم. چه چوب قشنگیه!

خرگوش: بینمش. خیلی قشنگه. این مال من. آخه لازمش دارم.

سنجاب: نه خیر. مال خودمه، من پیداش کردم.

خرگوش: من اول گفتم که اون رو می خوام.

سنجاب: نمی دم مال خودمه.

خرگوش: می گم بده به من.

روباه: این جا چه خبره! انگار دارن با هم دعوا می کنند. چه خوب! از این بهتر نمی شه. دعوا کنید تپل تپل های من.

خرگوش: بده به من دیگه.

سنجاب: نمی دمش دیگه.



خرگوش: کم کم عصبانیم می کنی ها.

سنجاب: این تویی که داری من رو عصبانی می کنی.

روباه: خوبه، خوبه، همین طوری با هم دعوا کنید تا من پیام و بخورمتون.

آهان! آهان! الان می گیرمتون.

خرگوش: من ولش نمی کنم. تو ولش کن!

سنجاب: خودت ولش کن!

(خرگوش چوب را محکم می کشد. چوب در می رود و به سر روباه

می خورد.)

روباه: آخ مُردَم... سَرَم، سَرَم، سَرَم!

سنجاب و خرگوش: ای وای! روباه! (فرار

می کنند.)

روباه: آخ! مُردَم... واخ! مُردَم... کجا می رید؟

بیایید چوبتون رو بیرید.

خرگوش: نمی خواهیم. مال خودت.

روباه: مگه شما به خاطر این چوب با هم دعوا نمی کردید؟

سنجاب: چرا، امّا دیگه نمی خواهیمش.

خرگوش: سنجاب بیا بریم.

روباه: دیوونه ها! دوستی شون مهم تر از این چوب بود که دست هم دیگه

رو گرفتن و رفتن!



که چی بشه؟

مهری ماهوتی

بازیگران: قصه گو، بچه (علی)، گربه، کلاغ، خروس
کلاغ و گربه هر کدام یک طرف نشسته‌اند.

کلاغ: قار قار... **گربه:** میو

قصه گو: (وارد می‌شود) سلام سلام، حالتون، احوالتون؟ خوبین؟ (چند بار به این طرف و آن طرف می‌رود. دستش را کنار گوشش می‌گذارد و می‌گوید:) صدای فیش فیش می‌یاد. می‌شنوید؟

کلاغ: قارقار، شاید صدای ماره!

قصه گو: نه جانم، صدای آبه. علی کوچولو، علی باغبون آب می‌ده به گلاشون. (ناگهان با تعجب به تماشایی‌ها نگاه می‌کند) ای داد، یک دفعه چی شد! چرا دیگه صدای فیش فیش نمی‌یاد؟

علی (با کوله‌ی مدرسه وارد صحنه می‌شود): کارم تموم شد. وقتشه برم مدرسه.

کلاغ: قارقار، می‌ری مدرسه که چی بشه؟

علی: که خوندن یاد بگیرم.

کلاغ: اینکه دیگه مدرسه رفتن نمی‌خواد. منم بدم بخونم. اصلاً هم مدرسه نرفته‌ام. ببین، قارقارقار...

خروس (از گوشه‌ی صحنه بدوبدو می‌آید): قوقولی قوقو کلاغوا باز چی شده داد می‌زنی؟ بی‌خودی فریاد می‌زنی؟

کلاغ: بیا ببین، علی می‌خواد بره مدرسه خوندن یاد بگیره!

خروس: چه حرفا! خوندن که مدرسه رفتن نمی‌خواد. منم بدم بخونم؛ به چه خوبی! ببین، قوقولی قوقو...

گربه (کنار علی می‌آید): جای مدرسه رفتن، بیا پیش من. خودم بهت خوندن یاد می‌دم. میومیو حالا تو بگو. (گربه و کلاغ و خروس دور علی را گرفته‌اند و همه‌می‌کنند.)



قصه گو: طفلکی علی کوچولو حسابی گیج شده.

علی: (کوله اش را روی پشتش می گذارد): ای بابا، من می خوام برم مدرسه

خوندن یاد بگیرم. نقاشی بکشم.

گره (با هیجان): نقاشی! شکل من رو هم می کشی؟

کلاغ: من چی؟

خروس: من، من، شکل من رو هم بکش؛ با همین تاج روی سرم، من از

همه خوشگل ترم.

گره: من که می گم همین جا بشین. ما رو بین و شکمون رو نقاشی کن.

می ری مدرسه که بشه؟

علی: باشه، باشه. اما من می خوام با سواد بشم. بتونم قصه بخونم. شاید هم

قصه ی شما رو بنویسم!

گره: قصه های منم می نویسی؟ اسمش رو بذار قصه های پیشی.

علی: حالا فهمیدید چرا باید برم مدرسه؟ دیگه نگیذ می ری مدرسه که چی

بشه. اگر دیر برسم، هیچ کدومش نمی شه. هیچ چی یاد نمی گیرم، نه

خوندن، نه نوشتن و نه نقاشی. فهمیدی پیشی!

گره: کاشکی می شد منم پیام! میو میو...

خروس: قوقولی قوقو، زود باش برو.

کلاغ: قارقار، برو خدا ننگه دار.

قصه گو: منم دیگه باید برم. خیلی خیلی کار دارم. آخه من آموزگارم.

